

مجموعه نیروی سیگما

قسمت دوم (نقشه استخوان‌ها)

نویسنده: جیمز رولینز

مترجم: هادی امینی



کتابسرای تندیس

Rollins, James

رالینز، جیمز

نقشه استخوان‌ها / نویسنده جیمز رولینز، مترجم هادی امینی

تهران: کتابسرای تندیس ۱۳۹۷ (۵۱۰ ص) 978-600-182-338-1

مجموعه نیروی سیگما، قسمت دوم

عنوان اصلی: Map of bones: a sigma force novel, 2005

داستان‌های آمریکایی قرن ۲۰

امینی، هادی — مترجم

۱۳۹۷ ن ۷ الف / ۳۵۶۰ PS

۸۱۳ / ۵۴

۵۲۴۵۳۵۹

فروشگاه: تهران خیابان ولی عصر نرسیده به استاد شهرت شماره ۱۹۷۷

۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری سوچه حسینی راد

پلاک ۱۰ واحد ۲

۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱

Instagram: ketabsaraye_tandis

E-mail: info@ketabsarayetandis.com

WWW.ketabsarayetandis.com

فروشگاه اینترنتی Tandisbookstore.com



کتابخانه ملی ایران

نقشه انجمن‌ها

نویسنده: جیمز رولین

مترجم: هادی اسلامی

صفحه آرا: اکرم سرسرخ

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۷

تیراژ: ۵۰۰

چاپ: غزال

صحافی: نبوت

قیمت: ۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۱ - ۳۳۸ - ۱۸۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 182-338-1

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل کپی یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

پیشگفتار

مارس ۱۱۶۲

مردان استانی به سمت دره تاریک گریختند. پشت سر آن‌ها، بالای گذر زمستانی، اسب‌ها می‌کشیدند و به زمین سم می‌کوبیدند. مردان فریاد کشیدند، نعره زدند و غریزند. صدای رجورد فراموشد مثل صدای زنگ نقره‌ای کلیسا بود.

ولی اتفاقات این ارتجاعی به امور خدایی نداشت.

آخرین مدافعان باید مقاومت کنند.

کشیش یواخیم، افسار ادیش را کنار شیب سرازیری پایین می‌رفت، کشید. گاری پر، سالم به پایین دره رسیده بود. اما ای زمان واقعی هنوز باید راه زیادی پیموده می‌شد. اگر می‌توانستند به...

یواخیم که افسار را محکم در دست گرفته بود، مادرش را بیشتر به سمت پایین دره راند. از بین آب‌های یخ‌زده گذشت و نگاهی به پشت سرش انداخت.

با اینکه بهار سر زده بود، در این ارتفاعات هنوز زمستان حکم می‌کرد. قله‌ها زیر نور خورشید در حال غروب می‌درخشیدند. نور خورشید از روی برف منعکس می‌شد و باد سردی روی قله‌های نوک کوهستان می‌وزید. اما این پایین، در دره‌های تاریک، برف ذوب شده، کف جنگل را به لجنزار تبدیل کرده بود. پای اسب‌ها در گل و لای فرو می‌رفت و با هر قدم احتمال شکستن استخوانشان وجود داشت. گاری تا محور چرخش در گل فرو رفته بود.

یواخیم لگدی به اسبش زد تا به گاری و سربازانش برسد.

گروه دیگری از اسب‌ها جلوی گاری را می‌کشیدند. افراد هم از پشت هل می‌دادند.

آن‌ها باید با عبور از این گردنه به جاده می‌رسیدند.

راننده گاری فریاد کشید: «هی‌یا!» و شلاقی به اسب‌ها زد.

اسب جلویی سرش را عقب برد و با زور بیشتری کشید. اتفاقی نیفتاد. زنجیرها کشیده شدند، بخار سفید از بینی اسب‌ها بیرون زد و مردها هم با صدای بلند ناسزا گفتند. به آرامی و خیلی آهسته، بالاخره گاری با صدایی از گل بیرون آمد. به هر حال دوباره به راه افتاد. هر تأخیری به بهای خون یک نفر بود. مرگ از پشت سرشان به سوی آن‌ها می‌آمد.

دفاعان عقب باید کمی دیگر ایستادگی می‌کردند. راه افتاد و دوباره بالا رفت. سه تابوت سنگی بزرگ درون گاری با وجود طناب‌هایی که آن‌ها را مهار کرده بودند، عقب کشیده می‌شدند. اگر هر کدام از اسب‌ها طناب‌ها پاره می‌شد... کشیش یوزسیم، دسر را به گاری رساند. دوست و برادرش، فنز، اسب را نزدیک‌تر آورد. «جاده پیش رو خالیه.» «تابوت‌ها رو نمی‌شود رو بر نهند. باید به مرز ژرمن برسیم.» فرانز موضوع را فهمید و با سر کشید کرد. جام تابوت‌ها در خاک ایتالیا دیگر امن نبود، به خصوص با سفر پاپ واقعی به فرانسه. امت پاپ دروغین در روم. حالا گاری با سرعت بیشتری بالا می‌رفت و با هر قدم جای پای محکم‌تری می‌یافت. اما هنوز چندان سریع‌تر از سرعت راه‌رفتن نبود. جانیسم از روی زین اسبش به گردنه پیش رو چشم دوخته بود.

صدای جنگ به گریه و ناله‌هایی تبدیل شده بود که به دایره‌ای در دره طنین می‌انداخت. صدای شمشیرها کاملاً قطع شده و نشان از شکست مدافعان عقب می‌داد. یوآخیم همه‌جا را نگاه کرد، ولی سایه‌های سنگینی ارتفاعات را پوشانده بود. شاخه‌های درختان کاج سیاه همه چیز را پنهان می‌کردند. ناگهان یوآخیم برقی نقره‌ای دید. زیر نور آفتاب، یک نفر با زره براقی ظاهر شد.

یوآخیم نیازی نداشت نشان از دهنای قرمز حک‌شده روی سینه زره مرد را ببیند تا افسر پاپ سیاه را بشناسد. این عرب کافر نام مسیحی فی‌آبراس، یکی از پهلوانان شارلمانی را برای خود انتخاب کرده بود. او یک سر و گردن از تمام افراد یوآخیم بلندتر بود. یک غول

واقعی. دستان او بیش از هر فرد دیگری به خون مسیحیان آلوده شده، اما سال گذشته به مسیحیت روی آورده و حالا کنار کاردینال اوکتاویوس، پاپ سیاهی که نام ویکتور چهارم را روی خودش گذاشته، می‌ایستاد.

فیرآبراس زیر نور خورشید ایستاده بود و تلاشی برای تعقیب نمی‌کرد. این کافر می‌دانست که خیلی دیر رسیده است.

بالاخره گاری به بالای گردنه و جاده خشک و هموار بالای آن رسید. حالا می‌توانستند سرعت خمی بگیرند. خاک ژرمن فقط یک فرسخ از اینجا فاصله داشت. کمین کفار شکست خورده بود.

حرکتی بوجه یوآخیم را جلب کرد.

فیرآبراس کمان بزرگ به سیاهی سایه از دوشش برداشت. به آرامی تیر را روی زه گذاشت، آن را تنظیم کرد، سبب خم شد و زه را تا آخر کشید.

یوآخیم اخمی کرد. این کار چه نفعی برای پیروزی با یک تیر بردار داشت؟

کمان آزاد شد و تیر به پیران آرام از بالای دره گذشت و برای یک لحظه در نور خورشید دیده شد. یوآخیم با اضطراب آسمان را نگاه می‌کرد. بالاخره تیر مثل یک شاهین در حال شیرجه فرود آمد و روی جعبه وسایل نشست.

به طرز ناباورانه‌ای، درپوش تابوت با صدای زردآسایی ترک خورد. جعبه شکافت و باز شد و طناب‌ها هم پاره شدند. هر سه تابوت آزاد شدند و به سرعت به سمت بازگاری سر خوردند.

مردان دویدند تا جلوی سقوط تابوت‌ها روی زمین را بگیرند. دست‌ها دراز شدند و گاری ایستاد. اما یکی از تابوت‌ها بیش از حد کج شده بود. این تابوت شکست و با و لگن یکی از افراد را شکست. فریاد مرد بیچاره، فضا را پر کرد.

فرانز با عجله پیش آمد و از اسبش پیاده شد. به افرادی ملحق شد که تلاش می‌کردند تابوت سنگی را از روی سرباز بلند کنند. و مهم‌تر از آن روی گاری برگردانند.

تابوت بلند و مرد را از زیرش بیرون کشیدند، ولی تابوت سنگین‌تر از آن بود که تا ارتفاع گاری بالا آورده شود.

فرانز فریاد زد: «طناب! طناب لازم داریم!»

پای یک از مردان لغزید. تابوت دوباره به پهلو افتاد و درپوش سنگی آن کاملاً باز شد.

صدای سم اسب‌ها از پشت سرشان روی جاده بلند شد. یوآخیم برگشت و می‌دانست چه چیزی خواهد دید. اسب‌ها با دهان کف کرده و پوست براق، زیر آفتاب به سرعت به سمت آن‌ها می‌تاختند. با اینکه یک‌چهارم فرسخ فاصله بود، لباس سیاه همه سواران را می‌شد تشخیص داد. بقیه افراد کافر. این یک کمین دیگر بود.

یوآخیم فقط روی اسبش نشست. هیچ راه فراری نبود. فرانز آهی کشید، نه به خاطر مخم به‌ای که دچارش شده بودند، بلکه به خاطر محتویات تابوت سنگی؛ یا شاید کمبود مویات تابوت.

کشیش جوان با هیجان گفت: «خالی! خالی!»

فرانز با غافلگیری ایستاد. بالای گاری رفت و به تابوتی که با تیر کافر شکسته بود نگاه کرد.

فرانز زانو زد و گفت: «اینجا هم چیزی نیست. تابوت‌ها؟ این چه بلاییه؟» چشم کشیش جوان به چشمان یوآخیم افتاد و سوج عدم غافلگیری او شد. «تو خبر داشتی؟»

یوآخیم دوباره به اسب‌های تنه‌باز نگاه کرد. تمام این کاروان یک حقه بود، یک طعمه برای گمراه کردن افراد پاپ سیاه. بار اسب یک روز جلوتر راه افتاده بود؛ با یک دسته قاطر که یادگارهای حقیقی را پیچیده در پارچه و نهان در توده‌های کاه حمل می‌کردند.

یوآخیم برگشت و به فیرآبراس در آن سوی درختان دخت. شاید این کافر امروز خون او را بریزد، ولی دست پاپ سیاه هرگز به یادگارها نرسد. هرگز.

امروز

۲۲ ژوئیه، ۱۱:۴۶ شب

آلمان، کلن

با نزدیک شدن نیمه شب، جیسون آی‌پادش را به مَندی داد. «گوش کن. تک‌آهنگ جدید گادسمک^۱. هنوز توی آمریکا هم پخش نشده. ببین چه باحاله.»

واکنش مندی کمتر از چیزی بود که جیسون توقع داشت. مندی بدون حالت خاصی، شانه‌ای بالا انداخت، ولی گوشی را گرفت. موهای مشکی که نوکشان صورتی شده بودند را عقب زد و گوشی را داخل گوشش فرو کرد. این حرکت باعث شد ژاکتش کمی باز شود و سینه‌هایش از زیر تی‌شرت سیاهش معلوم شود. جیسون خیره شد.

مندى یک ابرویش را بالا برد و با یک آه خسته گفت: «من چیزی نمی‌شنوم.» جیسون دوباره حواسش را به آی‌پاد داد و دکمه پخش را فشار داد.

جیسون روی دست‌هایش به سمت عقب تکیه کرد. هر دو روی چمن‌های کوتاه کنار پیاده‌روی، آن درم‌فورپلاتر^۱ نشسته بودند. این میدان دور کلیسای جامع گوتیک^۱ کلن ساخته شده بود و با قرار گرفتن روی تپه کلیسا، دیدی از کل شهر را داشت.

جیسون با قدری برتری خیره شده بود که با مجسمه‌های سنگی مرمری مذهبی و مرمر در طبقات مختلف آن، تزئین کرده بودند. حالا با نورپردازی‌های نیمه‌شب، حس ترسناکی از بالا آمدن یک چیراسان^۲ از اعماق زمین، چیزی که متعلق به این دنیا نباشد را داشت.

جیسون به موسیقی که از آی‌پاد پخش می‌شد گوش می‌داد و مندی را تماشا می‌کرد. هر دو در تعطیلات تابستانه کالج بوستون بودند. برای سفر به آلمان و اتریش آمده بودند. آن‌ها به همراه دو دوست دیگر به نام برندا و کارل آمده بودند، ولی آن دو نفر بیشتر به میخانه‌های محلی علاقه داشتند تا ازدحام جمعیت امشب. اندی^۳ مندی به عنوان یک کاتولیک رومی بزرگ شده بود. تجمعات نیمه‌شب در این کلیسا محاذی با روز مقدس خاص بود که همگی توسط شخص اسقف کلن برگزار می‌شدند. امشب هر ضیافت سه پادشاه بود و مندی نمی‌خواست آن را از دست بدهد.

با اینکه جیسون یک پروتستان بود، قبول کرد مندی را همراهی کند. همین‌طور که در انتظار رسیدن نیمه‌شب بودند، سر مندی با ریتم موسیقی شروع به تکان خوردن کرد. جیسون از حالت عقب و جلو رفتن سر مندی و طوری که موقع تمرکز

^۱ یکی از سبک‌ها و ادوار معماری که همواره در خدمت کلیسا بوده است. این سبک در نیمه اول قرن دوازدهم به وجود آمد و تا اواسط قرن شانزدهم در اروپا متداول بود. نوع ارتباطات در آن دوران به صورت عمودی و در جهت خداوند تعریف می‌شد که خود را در معماری گوتیک به صورت فلش‌های رو به بالا نشان می‌داد. مهم‌ترین شاخصه این معماری، طاق‌های نوک‌تیز بلند است. -م.

روی موسیقی لب پایینش را بیرون می‌داد، خوشش می‌آمد. ناگهان جیسون حس کرد چیزی دستش را لمس کرد. مندی دستش را نزدیک‌تر برده و به دست او چسبانده بود. اما چشم‌های مندی همچنان به کلیسا دوخته شده بودند.

جیسون نفسش را حبس کرد.

آن دو طی ده روز گذشته بیشتر و بیشتر به سمت هم جذب شده بودند. پیش از این سفر، رابطه آن‌ها چیزی بیش از یک آشنایی نبود. مندی از زمان دبیرستان بهترین دوست برندا رد و کارل هم‌اتاقی جیسون. آن دو دوست مشترک و عاشق نمی‌خواستند تنهایی سفر کنند. رابطه دوستانه‌شان در طول سفر خراب نشود.

این اتفاق هم به نظر

پس جیمز رولینز مندی، بالاخره تنهایی مشغول گردش شدند.

البته برای جیسون مهم نبود. او در کالج رشته تاریخ می‌خواند. مندی هم مطالعات اروپایی را انتخاب کرده بود. اینجا کتاب‌های درسی خشکشان، گوشت و خون و جوهر و وزن پیدا می‌کردند. آن دو که بلیقه‌های متراکی در ماجراجویی داشتند فهمیدند که همراهان خوبی برای هم هستند.

جیسون نگاهی را از دست مندی در بر گرداند، ولی یک انگشتش را به او نزدیک‌تر کرد. آیا آن شب روشنائی خاص و متفاوتی پیدا می‌کرد؟ متأسفانه آهنگ خیلی زود تمام شد. مندی صاف دستش را کشید تا گوشی را در بیاورد.

مندی زمزمه کرد: «باید بریم داخل.» و با سر به صف جدیدی از جایی درهای باز کلیسا اشاره کرد. او ایستاد و دکمه‌های ژاکت سیاهش را روی تی‌شرتش بست. وقتی مندی مشغول مرتب کردن پایین دامن و موهای نوک‌صورتی پشت گوشش بود، جیسون هم ایستاد. در یک لحظه، مندی از یک دانشجوی کالج جوان به یک دختر دبیرستانی کاتولیک متعصب تبدیل شد.

جیسون دهانش از این تغییر ناگهانی باز ماند. ناگهان او با شلوار جین سیاه و یک ژاکت سبک حس کرد لباس مناسبی برای یک مراسم مذهبی ندارد.

مندی که ظاهراً متوجه نگرانی او شده بود، گفت: «ظاهرت خوبه.»

جیسون زیر لب گفت: «ممنون».

وسایلشان را جمع کردند، قوطی‌های خالی کوکا را داخل نزدیک‌ترین سطل زباله انداختند و پیاده روی سنگ‌فرش‌های دوم‌فوریاتر راه افتادند. کنار در ورودی کلیسا یک شماس سیاه‌پوش به آن‌ها خوشامد گفت: «گوتن/آنبند. ویلکامن»^۱.

مندی در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، زیر لب گفت: «اینکه»^۲. نور شمع‌ها از در باز کلیسا بیرون می‌آمد و پله‌های سنگی را روشن می‌کرد. این نور حس تاریکی و باستانی بیشتری به آنجا می‌داد. همان روز، حین بازدید از کلیسا جیسون فهمید، بود که سنگ‌بنای کلیسا مربوط به قرن سیزدهم است. درک این بازه زمانی دشوار بود.

جیسون زیر نور شمع‌ها به سقف‌های بزرگ طاقی شکل رسید و پشت سر مندی به سمت راهروی جلویی رفت. مندی دستش را به آب مقدس زد و صلیب کشید. ناگهان جیسون که می‌دانست اعتقادی به این موضوع ندارد، حس بدی پیدا کرد. او یک متجاوز بود. می‌ترسید اشتباهی بکند و خودش و مندی را بر سر می‌نهد.

مندی گفت: «دنبالم بیا، می‌خواهم به صندوق پیدا کنم، ولی نه خیلی نزدیک». جیسون پشت سر او قدم برمی‌داشت. وقتی به نمازخانه رسیدند، شگفتی بر ناراحتی غلبه کرد. با اینکه قبلاً وارد اینجا شده و چیزهای زیادی درباره تاریخ و هنر این ساختمان می‌دانست، دوباره تحت تأثیر شکوه این فضا قرار گرفت. نه تنها دریل مرکزی به طول صد و بیست متر پیش رویش بود و یک راهروی نود متری آن را قطع می‌کرد تا یک صلیب با محراب در مرکز آن را تشکیل دهد.

ولی طول و عرض کلیسا نبود که توجه او را جلب می‌کرد، بلکه ارتفاع بارزکنونی آن بود. چشم‌های جیسون در امتداد طاق‌ها و ستون‌های بلند، بالا و بالاتر می‌رفت تا به سقف سالن رسید. هزاران شمع ستون‌هایی از دود را به سوی بهشت می‌فرستادند و نور لرزان‌شان روی دیوارها می‌افتاد و بوی عود در هوا پخش می‌کردند.

^۱ شب به خیر. خوش آمدید.

^۲ ممنون.